

جهانگرد





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: داستان کودکانه

نام اثر: جهانگرد

نام نویسنده: kiyana

طراح: kiyana

کپیست: kiyana

ویراستار: Pegah.a



این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

در روزگاران کهن، یک جهانگرد تصمیم گرفت که تمام جهان را سفر کند. جهانگرد راهی سفر شد. کوله بار خود را پر از طعام‌های گوناگون و جامه‌هایی برای هوای سرد و گرم کرد و به راه افتاد.

جهانگرد پیش خود فکر کرد که در این سفر چه رویدادهایی برای او پیش می‌آید. همان‌طور که در این فکر بود، وارد جنگلی از انبوه تمشک شد. پرنندگان باهم هم‌نوا آهنگ جنگل را می‌ساختند. او در حالی که هنوز غرق فکر کردن بود، به یک‌باره پایش به تکه‌سنگی گیر کرد و بر روی صخره‌ای در جنگل افتاد. بعد از کمی مکث کردن دستانش را روی زمین فشار داد و بر روی دو پای خود بلند شد. آن‌گاه هنگامی که به دست خود خیره شد، متوجه شد دستش خون آلود است.

گرسنه و تشنه بر روی زمین افتاد. با خود گفت که روی سنگی می‌نشینم و کمی استراحت می‌کنم.

وقتی به خود آمد، متوجه شد که روی یک لاک پشت پیر نشسته است. ترسید و سریع بلند شد.

لاک پشت گفت:

-نترس جوان، عیبی ندارد! سال‌هاست که مردم می‌آیند و روی من می‌نشینند.
سپس خندید و گفت:

-مرا با تخته‌سنگ اشتباه می‌گیرند.

جهانگرد با تاسف و اندوه گفت:

-ای لاک پشت، من از تو معذرت می‌خواهم! انسان‌ها آن قدر مانند من نادان هستند که

لاک پشتی را با تخته سنگی اشتباه می‌گیرند.

اندکی بعد کوله‌بارش را باز کرد تا طعامی بخورد؛ ولی هنگامی که بر صخره افتاده بود، تمام آب

و غذایی که داشت، ریخته بود و خبری از آن‌ها نبود. جهانگرد پیش خود گفت:
- عیبی ندارد در سفر چنین خطرهایی وجود دارد.

او از لاک پشت پرسید:

- آیا تو جایی را می‌شناسی که چیزی برای خوردن و آشامیدن پیدا شود؟

لاک پشت گفت:

- از بوته‌های تمشک برای خوردن استفاده کن؛ سپس که سیر شدی چند کیلومتر آن طرف‌تر
چشمه‌ای وجود دارد که می‌توانی از آن آبی زلال و خوشمزه را بنوشی.

جهانگرد، راه تاریک را در پیش گرفت. صداها مهیب و ترسناک، درخت‌های بلند که تا
آسمان‌ها کشیده شده بودند و تکه ابری سیاه در بالای سر انسان دیده می‌شد. جهانگرد به
چشمه رسید. چشمه همانند آینه تصویر را در خود قاب می‌کرد. جهانگرد کوزه‌ی گلی خود را
از کوله‌اش درآورد. کوزه‌ی خاک‌آلود را در آب فرو برد.

آبی نوشید و در زیر سایه‌ی درختی بزرگ بر روی زمین نشست. چشمه به صدا در آمد و گفت:
- می‌دانی چرا من آن قدر تمیز و پاکیزه هستم؟

جهانگرد با تعجب پرسید:

- تو سخن می‌گویی؟

چشمه گفت:

- بله جانم! حالا بگو می‌دانی یا نه؟

جهانگرد با شگفتی پاسخ داد.

- نه نمی‌دانم.

چشمه زمزمه کرد:

-من از دست انسان‌ها دور هستم. جانوران آبی با مهرورزی به من، حتی وقتی کوچک‌ترین
زباله‌ای درون من بیفتد، مرا پاک و تمیز می‌سازند.
جهانگرد پیش خود فکر کرد که چرا انسان‌ها مانند این مخلوقات خدا، آن قدر مهربان و دلسوز
نیستند؟!
او گفت:
-چشمه تو از کجا می‌آیی؟
چشمه گفت:
-از یک کوهی استوار بر زمین.
جهانگرد قدم برمی‌داشت و به آسمانی که کم‌کم داشت خورشید درخشان را نهان می‌ساخت؛
نگاه می‌کرد .
او به کوه استوار رسید. جهانگرد فریاد زد:
-سلام ای کوه بزرگ و پایدار!
صدایش به خودش بازگشت و دوباره این صدا را شنید.
-سلام ای کوه بزرگ و پایدار!
او تعجب کرد. کوه گفت:
-سلام جوان! حتماً بسیار تعجب کرده‌ای که چرا صدایت دوباره به خود باز می‌گردد .
جهانگرد گفت :
-بله.
کوه گفت:
-هر سخنی که در این جا بیان کنی به خودت برمی‌گردد؛ چه سخن خوب و چه سخن بد.
ادامه داد:

-حالا برای چه چیزی به این جا آمده‌ای؟

جهانگرد گفت :

-من می‌خواهم تمام جهان را سفر کنم.

کوه گفت:

-اگر کار خوبی در زمین باشد، این کار است .

جهانگرد زمزمه کرد:

-من امشب را در غار نزدیکی تو می‌گذرانم و صبح راه خود را ادامه می‌دهم.

جهانگرد در یک غار تنگ و تاریک رفت. کوله‌بار خود را بر زمین گذاشت و بر روی سطح

ناهموار غار دراز کشید و به آینده‌ای که در پیش دارد، فکر کرد.

آسمان دیگر ابرهای تیره را نشان داده بود. ماه درخشان کامل و ستاره‌هایی که در حال

چشمک زدن بودند، در آسمان دیده می‌شد. چشم‌هایش را آرام بست و به سفر پرماجرایی که

در پیش دارد اندیشید. امروز جالب‌ترین روز زندگی‌اش را سپری کرده بود .

صبح روز بعد، آفتاب طلوع کرده بود و آسمانی آفتابی دیده می‌شد. او ناگهان چشم‌هایش را

باز کرد. بلند شد، کوله‌بارش را بست و با نام خدا مسیر خود را ادامه داد. راه می‌رفت و پرندگان

در بالای سر آواز می‌خواندند و با جهانگرد حرکت می‌کردند .

جهانگرد به دشتی سرسبز رسید و وارد دشت شد. در دشت صح*نه‌های وحشتناکی می‌آمد.

ترسید؛ ولی قدم برمی‌داشت. جلوتر که رفت، ناگهان گیاهانی گوشت‌خوار که در آن جا وجود

دارند را دید و پا به فرار گذاشت. پایش پشت سر هم به ساقه‌های گیاهان گوشت‌خوار گیر

می‌کرد و بر زمین می‌افتاد؛ ولی باز هم ادامه می‌داد و ناامید نمی‌شد.

بالاخره از دست گیاهان گوشت‌خوار نجات یافت. خسته، تشنه و بسیار گرسنه بود. همان‌طور

که می‌رفت به یک درخت کهنسال رسید. از کنار درخت می‌گذشت که ناگهان درخت به صدا

در آمد.

-ای انسان! برای چه این قدر ناراحت هستی؟

جهانگرد که دیگر با حرف زدن جنگل، عادت کرده بود، پاسخ داد:

-من خیلی خسته، گرسنه و تشنه هستم!

درخت گفت:

-می دانم چرا. مردم از دست این گیاهان گوشت خوار در امان نیستند. حالا بیا در زیر سایه‌ی

من استراحت کن، از میوه‌های من بخور و لذت ببر و از چشمه‌ای که در کنار بر می‌جوشد

بنوش. همان طور که در حال استراحت بود، درخت گفت:

-من بلندترین درخت کهنسال این جنگل هستم. من مسئولیت دارم لانه‌ی پرندگان را بر روی

شاخه‌هایم نگه‌داری کنم. در حفظ میوه‌هایی که خداوند بر شاخه‌هایم نهاده، امانت‌دار باشم. با

سایه‌ای که دارم استراحت‌گاهی برای مردم باشم و در هنگام پیری میز و نیمکت برای

نیازمندان هستم. خداوند هر چیزی را بدون حکمت نیافریده است.

جهانگرد گفت:

-ای درخت! یک چیزی را یادت رفت.

درخت گفت:

-چه چیزی؟

جهانگرد پاسخ داد:

-زندگی کردن مردم در دست اکسیژنی هست که به آن‌ها می‌دهی.

درخت با صدای خش‌دارش پاسخ داد:

-ای انسان! من یادم نرفت. زندگی کردن مردم در دست خدا است و من فقط یک وسیله

هستم.

جهانگرد به آسمان نگاه کرد و زمزمه کرد:

-اول از پروردگار و بعد از تو درخت، سپاسگزارم که به ما انسان‌ها توانایی بودن در این زندگی را می‌دهید!

بسیار راه‌ها را گذراند. هوا بسیار سرد و طوفانی شده بود. موج‌های دریا به شدت خود را به ساحل می‌کوبیدند. جهانگرد لباس بارانی خود را پوشید. آسمان خشمگین شده بود و رعدوبرق شدیدی در آسمان دیده می‌شد. جهانگرد نتوانست در برابر آن همه سرما مقاومت کند و در آن تاریکی راه خود را در پیش گیرد.

آن‌گاه نوری را در دوردست دید و به سرعت دوید تا خود را به آن نور برساند .

به کلبه درویشی رسید و در را کوبید. درویش در را باز کرد. جهانگرد گفت:

-سلام، من بسیار سردم است! اگر راضی باشید من امشب مهمان شما باشم .

درویش با مهربانی گفت:

-خوش آمدید! بفرمایید داخل!

در آن کلبه، درویش با همسر پیرش زندگی می‌کرد. جهانگرد پرسید:

-شما فرزندی دارید؟

درویش گفت:

-بله ما یک پسر و یک عروس داریم؛ ولی آنان نتوانستند در برابر ظلم و ستم پادشاه طاقت بیاورند و از این‌جا رفتند. الان حدوداً پانزده سال است که ما آن‌ها را ندیده‌ایم؛ ولی در شهری در نزدیکی این‌جا زندگی می‌کنند و دعای خیر ما بدرقه‌ی راهشان است .

جهانگرد گفت:

-مگر پادشاه این‌جا چه کاری انجام می‌دهد؟

پیرزن پاسخ داد:

-پادشاه این جا خیلی ظالم است! ما از دار دنیا فقط یک گوسفند داریم .یک روز داروغه‌ی پادشاه آمد و گفت مالیات بدهید، ما هم گفتیم پولی نداریم و فقط یک گوسفند داریم که از شیر آن کمی می‌نوشیم و باقی آن را نان و کلوچه درست می‌کنیم و می‌فروشیم و مقداری هم به نیازمندان می‌بخشیم.

-داروغه به سربازان دستور داد تا گوسفند ما را برای پادشاه ببرند؛ ولی ما در برابر ظلم و ستم ایستادگی کردیم و گوسفند را به آنان دادیم. سربازان پادشاه آمدند و تمام پولی را که از فروختن کلوچه‌ها به دست آورده بودیم، غارت کردند. ما هم که پیر بودیم نتوانستیم حق‌مان را پس بگیریم.

درویش گفت:

-ای زن! این چه صحبتی است که می‌کنی؟ ایشان مهمان ما هستند، ما نباید با مشکلات‌مان ناراحتش کنیم.

سپس پیرمرد پرسید:

-راستی، اسمت چیست و از کجا به این جا آمده‌ای؟
جهانگرد پاسخ داد:

-نام من جهانگرد است. من تصمیم دارم که کل جهان را سفر کنم و به امید خدا تابه‌حال بسیاری از راه را پیموده‌ام.

پس از آن برای جهانگرد کلوچه آورد. جهانگرد آن‌ها را خورد و تشکر کرد. شب آنجا خوابید . صبح شد و خورشید درخشان دوباره بر آسمان می‌درخشید
درویش و همسرش سحرخیز بودند. جهانگرد را هم بیدار کردند. جهانگرد خداحافظی کرد و به سمت شهر حرکت کرد. شهر پر از همه‌مه بود. مردم می‌گفتند که شاه بیمار است و چون فرزندی ندارد به دنبال جانشینی می‌گردد. جهانگرد به پیش وزیر شاه رفت و گفت:

-جانشینی پادشاه چه شرایطی دارد؟

وزیر پاسخ داد:

-باید یک پسر باهوش باشد و یک همسر خوب داشته باشد و سوالی را که پادشاه می پرسد جواب بدهد.

جهانگرد سریعاً به کلبه درویش بازگشت و به درویش گفت:

-آیا پسر باهوش است و یک همسر خوب دارد؟

درویش گفت:

-آری؛ ولی برای چه؟

جهانگرد گفت:

-آیا نشانی از آنها دارید؟

درویش گفت:

-پیرزن رفته تا آنها را پس از مدت طولانی برای مهمانی، امشب به خانه‌ی ما بیاورد. تا ساعاتی دیگر هم برمی گردد .

پیرزن با فرزند و عروسش بازگشتند. جهانگرد ماجرا را برای عروس و پسر تعریف کرد و آنها را به پیش پادشاه برد.

پادشاه از او پرسید:

-اگر در یک غار گیر بیفتی به چه کسی لعنت می فرستی؟

پسر گفت:

-بر پادشاهان ظالم که مال و اموال مردم را غارت می کنند و آنها را آزار می دهند .

شاه با شنیدن این سخن پسر، به جای پادشاه نشست و همسرش هم ملکه شد و به خوبی آن کشور را اداره کردند. کشوری که دیگر ظلم و ستمی در آن نبود.

درویش و پیرزن از جهانگرد تشکر کردند و او نیز به سفر خود ادامه داد .
او به این فکر می کرد که چقدر خوش شانس بوده است. خداوند به او لطف کرد تا بتواند سفر کند و کشوری را نجات دهد .
او هیچ گاه لطفی که در حق پیرمرد و خانواده اش کرده بود را آشکار نساخت و ریا نکرد.
جهانگرد پس از جدا شدن از پیرمرد و خانواده اش، به ادامه سفرش پرداخت. مقصد بعدی او شهری پر از گل های زیبا بود .
جهانگرد قصه ی ما که داخل آن شهر شد، چشمانش رنگ دیگری گرفت. پر از رنگ های زیبا، صورتی، قرمز، زرد.
زن بورها در بالای گل ها در پرواز بودند و بوی گل ها همه جا به مشام می خورد. جهانگرد قدم برداشت و وارد گل ها شد .
خیلی دقت می کرد که پاهایش بر روی گل ها نرود تا آن ها آسیبی نبینند .
روی زانویش نشست و گل گلبهی رنگی را دید. برگ های گل پهن بودند و سر گل روبه روی آسمان بود .
جهانگرد گل را بوید. به یکباره صدایی نازک به گوشش خورد:
-می دانم که خیلی خوش بو هستم، نیازی به تعریف نیست!
گل بنفشه از سمت چپ جهانگرد به صدا در آمد و گفت:
-ولی من نه. من همیشه افسرده هستم! نرگس خیلی زیباست! او را همه دوست دارند؛ ولی من نه. من خجالتی هستم. روزی یک دختر آمد تا من را ببوید؛ ولی من سرم را خم کردم و به زمین خیره شدم. او پیش نرگس رفت و با او کلی سخن گفت. من بدبخت ترین گل جهانم!
جهانگرد که متعجب به اطراف نگاه می کرد با شنیدن صدایی از وسط گل ها بلند شد و به صدا گوش داد. صدا غرور آمیز و بسیار زیبا بود! گل رز قرمز رنگی گفت:

-سلام! ما در این جا زندگی می کنیم. برای چه به این جا آمدی؟

جهانگرد با تعجب گفت:

-من جهانگرد هستم. قصد دارم کل دنیا را بگردم و مسیر کمی باقی مانده است .

گل رز، بلندتر شد و به جهانگرد خیره شد.

گل رز زمزمه کرد:

-حتماً تا به حال درس های زیادی گرفته ای. این سخن مرا هم گوش بده. یاد بگیر در زندگی ات

نه مثل نروس آنقدر مغرور باشی و نه مثل بنفشه آنقدر ضعیف باشی، حد وسط را نگه دار. با

انسان ها دوست باش؛ ولی آن قدر که به تو آسیبی نرسد. زیاد به آن ها نزدیک نشو که آن ها

همیشه خوی شکارچی بودنشان را دارند. ای جهانگرد! زندگی زیباست اگر عینک خوش بینی را

بزنی! هیچ وقت مغرور نشو. غرور تو را از آسمان به زمین پرتاب می کند .

جهانگرد لبخندی زد. نزدیک گل رز شد و دستی به گلبرگش کشید و گفت:

-تو خیلی زیبایی! ممنون بابت حرف هایت! همیشه به خاطر خواهم سپرد .

و بعد از شهر گل ها دور شد و به مسیرش ادامه داد.

جهانگرد که از این سفر، پندهای بسیاری گرفته بود، پس از این که تمام جهان را سفر کرد، به

خانه اش برگشت .

او خیلی خوشنود بود که این سفر را به پایان رسانده .

به همه ی خاطراتش و همه ی سختی هایش فکر کرد؛ ولی آخر لبخندی شیرین بر روی ل*بش

ماند .

او تمام داستان هایش را یک کتاب کرد. کتابی برای کودکان تا آن را بخوانند و سرمشق بگیرند.

او همیشه نصیحت هایی که از گل رز، لاکپشت، پیرمرد، چشمه، درخت و مهم تر از همه، خدا

آموخته بود را فراموش نکرد. جهانگرد هیچ گاه به کسی بدی نکرد و همه او را دوست داشتند.

او هر سال به یک کشور سفر می کرد و برای کودکش اسباب بازی می خرید و با آنها بازی می کرد. او عاشق بچه ها بود.

قصه ی ما به سر رسید، جهانگرد به خورش نرسید؛ چون همش توی سفر بود.
خداحافظ گل های دوست داشتنی!



این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR

تک رمان